

خدا جون سلام به روی ماهت...

لالانی، دختر دریاهاى دور



ناشر خيلى متفاوت كتاب‌هاى كودك و نوجوان!

لالان دخترا دریاها دور

ارین انترادا کلی
تصویرگر، لیان چو
مترجم، نیلوفر امنزاده



سرشناسه: کلی، ارین انترادا
Kelly, Erin Entrada

عنوان و نام پدیدآور: لاتانی، دختر دریاهای دور / نویسنده: ارین انترادا کلی؛ تصویرگر: لیان چو؛ مترجم: نیلوفر امن‌زاده
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۶۵ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ - س.م.
شابک: ۹۴۰-۹۴۰-۶۰۰-۶۶۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2019, Lalani of the distant sea
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: چو، لیان، تصویرگر / Cho, Lian
شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۲۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۹۴۴۴۵
۷۱۵۳۰۰۱



انتشارات پرتقال

لاتانی، دختر دریاهای دور

نویسنده: ارین انترادا کلی

تصویرگر: لیان چو

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار ادبی: دلبر یزدان‌پناه

ویراستار فنی: زهره حیدری - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / زهرا گنجی - مینا فیضی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۹۴۰-۹۴۰-۶۰۰-۶۶۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com





LALANI OF THE DISTANT SEA

Text copyright © 2019 by Erin Entrada Kelly
Illustrations and Cover art copyright © 2019 by Lian Cho

Published by Greenwillow Books, an imprint of
HarperCollins Publishers.

Published by arrangement with Pippin Properties,
Inc. through Rights People, London.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب LALANI OF THE DISTANT SEA

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

ایسا

جنگل ونلو

بای وینکا

کندھانی کیوکھا

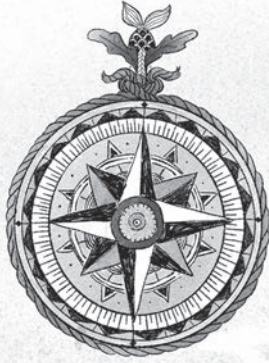
دریای مستور

کشتی سازان

ساحل شمالی

سانلا پینا



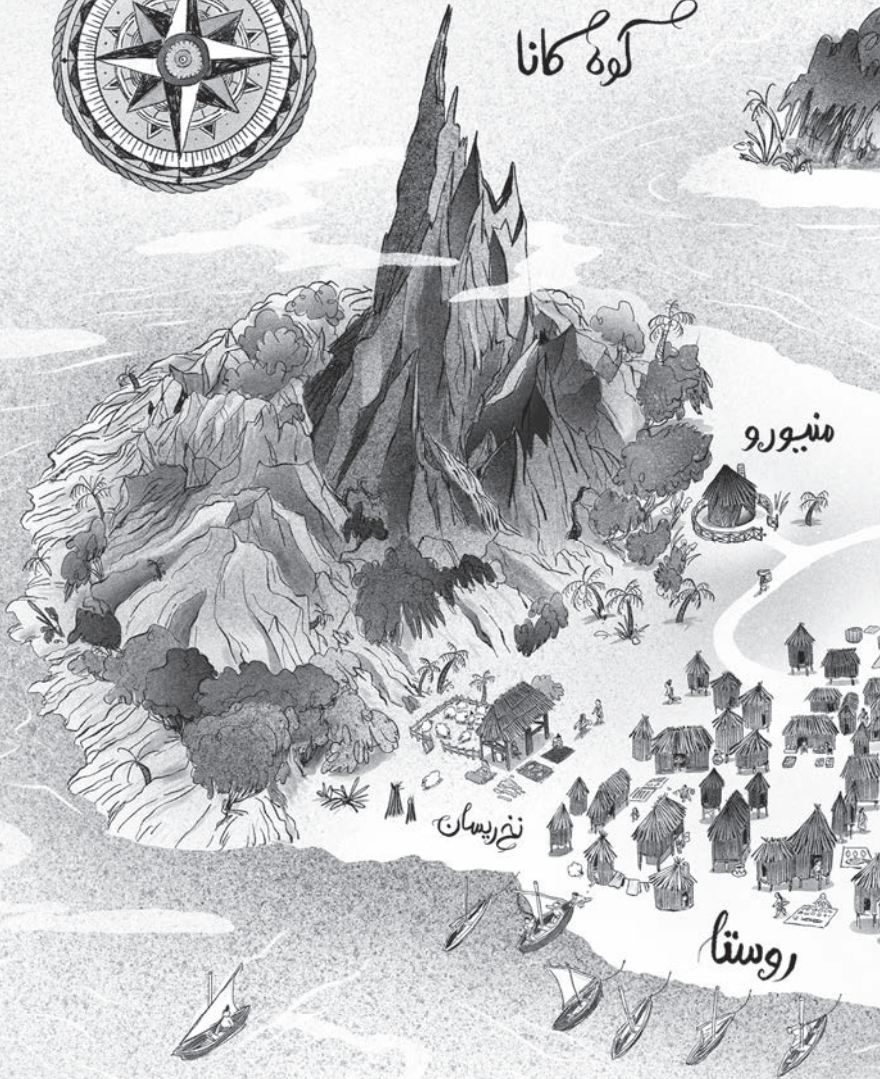


کوه کانا

منیورو

نزیسان

روستا







پیشگفتار

داستان‌هایی وجود دارد درباره‌ی کودکانی شگفت‌انگیز که از زمان تولد برگزیده شده‌اند تا به مأموریت‌های بزرگ و مهم بروند و موجودات بدذات و شرور را شکست دهند.

این از آن داستان‌ها نیست.

گاهی، کودکی عادی هستی.

گاهی، این تویی که خودت را انتخاب می‌کنی.

نزدیک‌تر بیا. توی جای گرم‌ونرمت فروبرو. حالا به دو کوه سفر کن. آن‌ها زنده‌اند؛ دست‌کم برای کسانی که در میانشان زندگی می‌کنند. یکی‌شان بلند و تازیک است. سایه‌ای از انتقام، بی‌تابی و وحشت روی زمین انداخته. مردم ساذلاگیتا به آن می‌گویند کوه کانا.

کوه ديگر - البته اگر بشود آن را کوه ناميد - غرق نور است. اگر پا روی این کوه بگذاري، هرچه طالع خوب است نصيبت خواهد شد؛ هرچه باشد. اسمش کوه ایسا است.

حالا نمی شود ایسا را دید. چشم هیچ انسانی به آن نیفتاده. اما مردم سانلاگیتا مطمئن اند کوه صدایشان می زند. در تلاش برای پاسخ به این احضار می میرند. مدام به سوی او سفر می کنند و شکست می خورند و باز سفر می کنند. ایمانشان ترغیبشان می کند راه بیفتند، اما نمی دانند که باورهای اشتباهی دارند.

کشتی هایشان غرق می شود. قلبشان می شکند. با این حال، سفر می کنند چون حضور ایسا را در افقی نامرئی حس می کنند. جایی بسیار دور، اما آن قدر نزدیک که می شود لمسش کرد. جایی آن سوی دریاها دور.



آن سه نفر

لالانی ساریتای دوازده‌ساله داستان هیولای کوهستان را بارها شنیده بود. چهره‌ی آتش‌ولاشش را، خانه‌ی پر از گنجینه‌های دزدی‌اش را و علاقه‌ی وافرش به حقه‌های شرورانه را خوب می‌شناخت، اما باز التماس می‌کرد داستان را برایش تعریف کنند. برای شنیدن قصه‌های ارواح، شب فوق‌العاده‌ای بود. ماه تلالوی آبی‌رنگی روی تخته‌های سقف خانه‌ی خانواده‌ی یوزی انداخته بود و شیشه‌ای پر از کرم‌های شب‌تاب، همچون ستاره‌ها، در گوشه‌ی اتاق اصلی می‌درخشید. لو یوزی از توی صندلی ننوپی‌اش خم شد جلو تا از نزدیک‌تر به شنوندگانش نگاه کند. شنوندگانش سه نفر بودند: لالانی؛ دوست صمیمی‌اش، ویدا؛ و برادر کوچک‌تر ویدا، هتسبی^۲.

لو یوزی که مادر ویدا و هتسبی بود، گفت: «تصور کنین یه پیرمرد هستین.» با صدایی رسا زمزمه می‌کرد و تکان که می‌خورد، غرغر صندلی‌اش بلند می‌شد. دست‌های زمخت و پر از جای زخمش را که یادگار سال‌ها کشاورزی بود روی پاهایش درهم گره کرده بود. «صورتتون پر از چروکه و دماغ هم ندارین.»

1. Veyda

2. Hetsbi

لالانی کف دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشت و پایین کشید. تصور کرد پوست صورتش به خاطر کهولت سن شُل و آویزان شده. هتسبی که فقط یک سال از دخترها کوچک‌تر بود مشتش را جلوی دهانش گرفت و خندید.

لو یوزی ادامه داد: «در کوه کانا زندگی می‌کنین. هر روز، تنهای تنها هستین و خواب زندگی گذشته‌تون رو می‌بینین؛ وقتی که کلی دوست و فامیل داشتین. ولی می‌دونین که سرنوشت شما همین زندگیه، به خاطر گناهان‌تون. و یه روز، یه پسر شجاع اما وحشت‌زده تصمیم می‌گیره از کوه بالا بیاد، هرچند که همه‌ی روستایی‌ها بهش می‌گن این کار رو نکنه.» حالت صورتش جدی و گرفته شد. «روستایی‌ها می‌گن: نباید مزاحم آرامش کوه کانا بشی، وگرنه زنده‌زنده می‌خوردت!» جلوی صورتشان بشکن زد و بچه‌ها از جا پریدند، هرچند قبلاً هم ده‌ها بار این کار را کرده بود. «و می‌دونین که حق داشتن، چون کوه فقط چیزهای شیطانی رو دوست داره، مثل شماها. ولی این پسر به مردم روستا گوش نمی‌ده. قمقمه‌ی برنزش رو که براش شانس می‌آره پر می‌کنه و راه می‌افته. و این ماجرا شما رو خوشحال می‌کنه چون...»

هتسبی اخم کرد و گفت: «صبر کن. چشم‌ها رو یادت رفت.» او، بله! لالانی هم فهمید. چشم‌ها مهم‌ترین بخش داستان بودند. ویدا موهای بلند پرکلاغی‌اش را انداخت روی شانهاش و مشغول بافتن شد. هر بار بی‌تاب می‌شد همین کار را می‌کرد.

لو یوزی گفت: «اوه بله، چشم‌ها، آه کشید و تکیه داد. غژ. «گمونم باید یه وقت دیگه قصه رو دوباره از اول شروع کنیم.» لالانی فوری گفت: «فقط یه کم برگردین عقب و از همون جا ادامه بدین.» لو یوزی گفت: «ترجیح می‌دم یه مسیر تازه رو شروع کنم تا توی

مسیرهای قدیمی راه برم. تازه، دیگه وقت خواب شده. باید زود زود از خواب بیدار بشیم تا قبل از اینکه هوا خیلی گرم بشه شروع به کار کنیم.» اما این کار فایده‌ای نداشت و همه‌شان این را می‌دانستند. چند ماهی می‌شد که باران نباریده بود و گرما بی‌رحم بود. مهم نبود چه ساعتی بیدار می‌شوی، به‌هرحال عرق می‌کردی.

ویدا به همین زودی نیم‌خیز شده بود که بلند شود. لو یوزی رو به دخترش بشکن زد و اشاره کرد بنشیند سر جایش. «دعا هنوز مونده.» ویدا آه کشید و دوباره نشست.

یو لوزی سرش را خم کرد. لالانی هم. یک‌صدا گفتند: «کوه‌کانا.» لالانی شک داشت ویدا همراهی‌شان کند. «یک شبِ دیگر به ما امان بده. از اینکه ساکت و آرام می‌مانی، قدردان تو هستیم.»

وقتی خودشان را توی پتوهای نرم و پُر از اوسترامشان^۱ که کف اتاق خواب پهن شده بود پیچیدند، ویدا طبق معمول درباره‌ی دعای قبل از خواب غُرغر کرد.

پچ‌پچ‌کنان گفت: «خیلی احمقانه‌ست.» به پهلو دراز کشید که رویش به لالانی باشد. لو یوزی در اتاقِ شست‌وشو بود و سبزیجاتی را که همان روز چیده بودند آب می‌کشید. «چرا از یه کوه درخواست می‌کنیم آروم بمونه؟ کوه کوهه.»

۱. Oostrum؛ اوسترام احتمالاً نوعی پشم یا گیاه نرم برای پر کردن رختخواب است (کلماتی در این کتاب وجود دارد که ساخته‌ی ذهن نویسنده‌اند. نویسنده لغت‌نامه‌ای برای این کلمات ارائه نداده است و خواننده با توجه به متن معنای اکثر آن‌ها را دریافت می‌کند. در ادامه‌ی کتاب، برای هر کلمه‌ی ساختگی که نویسنده هیچ توضیحی درباره‌اش نداده و ممکن است حدس زدن معنایش مشکل باشد، توضیح مختصری آمده است. این توضیحات با جست‌وجو در اینترنت و مطالعه‌ی پرسش و پاسخ‌های خوانندگان خارجی به دست آمده است.)

هتسبی گفت: «این جورى نگو!» لالانى هيچ پسر ديگرى را نمى شناخت که مثل هتسبی ترسو باشد. شايد چون پدر نداشت که راه‌روسم مردها را يادش بدهد، اين جورى از آب درآمده بود. اما خيلى از پسرها پدر نداشتند. مخصوصاً اگر پدرشان - مثل پدر خودشان سه تا - دريانورد بود.

در سانلاگيتا دريانوردان عمر زيادى نمى کردند. لالانى گفت: «به‌رحال قصه‌ى قشنگيه. کاش مادر من هم همچين قصه‌هاى تعريف مى‌کرد.»

ياد پوست چروکيده و چشم‌هاى خسته‌ى مادرش افتاد. ويذا گفت: «مشکل همين جاست که همه‌ش قصه‌ست. تعداد قصه‌هاى اين سرزمين سربه فلک کشيده.»

هتسبی با آرنجش سقلمه‌اى به کتف خواهرش زد و گفت: «پس چرا خودت ازش نميرى بالا؟ مگه نمى‌گى فقط يه کوهه؟ فردا يه قمقمه بردار و ازش برو بالا، نشون بده چقدر شجاعى.»

ويذا گفت: «من کارهاى مهم‌ترى دارم. بايد براى پمادِ تاپى گياه پيدا کنم.» تاپى اراگلتوا را مى‌گفت؛ کودک مريضى که سه خانه آن‌طرف‌تر زندگى مى‌کرد.

لالانى پتويش را با پاهایش کنار زد. هوا براى پتو انداختن زيادى گرم بود. براى هر کارى زيادى گرم بود.

لالانى گفت: «من کمکت مى‌کنم بچيني شون.» ويذا لبخند اندوهناکى زد: «نمى‌دونم کمک لازم داشته باشم يا نه، سلاً^۲. گياه زيادى باقى نمونده.»

هتسبی همچنان زده گفت: «حالا که حرف تاپى شد... خواهرهاش

1. Oragleo

۲. sola؛ اين کلمه احتمالاً در زبان مردم سانلاگيتا به معنای خواهر يا دوست صميمى است.

می‌گفتن روی تخته‌سنگ‌های کنار ساحل جنوبی مو پیدا کرده‌ان. موهای زیوا رو.»

لالانی گفت: «واقعاً؟» ویدا چشم‌هایش را تاب داد. «از کجا می‌دونن موهای زیواست؟»

هتسبی گفت: «دراز و سیاه بوده و مثل تار عنکبوت، از روی این سنگ تا روی اون سنگ کیش می‌اومده!» سپس انگشت‌های باریکش را درهم گره کرد و ادامه داد: «هیچ معنی دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه.»

ویدا گفت: «همه‌ی زن‌های این روستا موهای بلند و سیاه دارن. ممکنه مال هرکسی باشه.»

بازوهای هتسبی دو طرف بدنش آویزان شد. «پس چه‌جوری از بین تخته‌سنگ‌ها سر درآورده؟»

ویدا گفت: «هرجوری. گفتم که، قصه‌های اینجا تمومی نداره. ما باید مشکلات واقعی رو حل کنیم، مثلاً اینکه من چه‌جوری بدون گیاه دارو درست کنم.»

سه تایی در سکوت دراز کشیدند.

به‌راستی هم مشکلی واقعی بود.

لالانی آرام گفت: «شاید بتونیم به کوه التماس کنیم بارون بباره.»

هتسبی پچ‌پچ کنان گفت: «من که واسه‌ی هیچ‌چیز به کوه التماس نمی‌کنم. اگه هیولای کوهستان صدامون رو بشنوه، چی؟ اگه همین الان هم با اون گوش‌های نوک‌تیزش فال گوش وایستاده باشه و بعداً که خوابیدیم بیاد و ما رو بدزده، چی؟»

ویدا گفت: «این‌ها همه‌ش قصه‌ست.»

لالانی دست دوستش را گرفت و فشار داد. «من دعا می‌کنم؛ شاید

هم جواب داد.»

چشم‌هایش را بست. کانا، لطفاً به ما باران بده. تخیلاتش شناور شد و از کوه بالا و بالاتر رفت. سعی کرد موجودی نیکوکار و صلح‌جو را تصور کند. اما به‌جایش هیولا را دید - درست همان‌طور که لو یوزی توصیف کرده بود - با این تفاوت که حالا سرپنجه‌های تیز هم داشت. چهار دست‌وپا به‌طرفش می‌آمد، مثل موجودی درختی، با قدم‌های کوتاه می‌دوید و گنجینه‌های سر راهش را واژگون می‌کرد.

با صدایی خش‌دار گفت: چشم‌هات رو بده به من؛ هر آرزویی داشته باشی برآورده می‌شه.



خانه ی نور

صبح روز بعد که لالانی بیدار شد، خورشید هنوز در جزیره ی سانلاگیتا طلوع نکرده بود. دید ویدا در اتاق اصلی با سبدی خالی روی زمین نشست. ویدا گفت: «این گیاهها رو ببین.» چندتایی برگ توی سبد بود، اما تعدادشان در مقایسه با تعداد همیشگی هیچ بود. لالانی یکی را برداشت؛ قهوه ای و پژمرده. «نمی دونم به کاری می آد یا نه. سرفه ی بچه هم مدام بدتر و بدتر می شه.»

تاپی، پسر کوچولویی که تازه دست و پا زدن یاد گرفته بود، سه خواهر بزرگتر داشت. درست است که دخترها اسم داشتند، ولی چون کم پیش می آمد جدا از هم دیده شوند، همه به اسم خواهران اراگلتو می شناختندشان. و برادرشان، اولین پسر خانواده، چند روز پیش بیمار شده بود. مادرشان آن قدر مستأصل بود که از ویدا کمک گرفته بود؛ البته در خفا. نباید کسی می فهمید یک دختر دوازده ساله به مردم دارو می دهد. حتی پدر تاپی، مداکس^۱، که مرد خوبی بود هم خبر نداشت. اما دخترهای سانلاگیتا باید رازنگهدار می بودند. مخصوصاً در رابطه با منیوروی^۲ روستا، مردی که سرپرست و اختیاردار همه ی آنها بود.

1. Maddux

۲. Menyoro: در زبان سانلاگیتایی به معنی شهردار، فرماندار یا حاکم است.

لالانی کنارش زانو زد و پرسید: «کاری از دست ما برمی‌آد؟»
ویدا برگ را انداخت و شانه بالا داد. «باید بارون بباره. بالاخره که باید
بباره، نه؟»

لالانی ساکت بود.

ویدا ایستاد و گفت: «دیگه باید بری خونه. مردها روی آب هستن.»
لالانی هم ایستاد، البته با بی‌میلی. از برگشتن به خانه متنفر بود.
خانه‌ی ویدا زنده بود و سرشار از قصه و تخیلات. خانه‌ی لالانی هم، مثل
تمام خانه‌های روستا، همان شکلی بود. از تخته‌چوب‌های بریده‌شده از
درختان درست شده بود و برای زندگی روزمره سه اتاق داشت: اتاق اصلی،
اتاق خواب و اتاق شست‌وشو. اما فضای خانه‌شان به‌کل فرق می‌کرد.
خانه‌ی لالانی پر از سایه‌هایی نامرئی بود و هوای سنگینی داشت.

در خانه‌ی خانواده‌ی یوزی هیچ سایه‌ای نبود.
فقط نور بود.



دخترِ روی سنگ‌ها

زیوا را می‌شد با موهایش نجات داد. اما موها را بُریدند و زیوا سُر خورد توی دریای مَسْتورا و دیگر کسی او را ندید. ویدا درباره‌ی سانلاگیتا و قصه‌هایش درست می‌گفت. در میان آن‌همه داستان، ماجرای زیوا قصه‌ی محبوب لالانی بود. مُرا پازا، پیرزنی که چروک‌های صورتش مثل دره‌های عمیق بود، آخرین ساکن جزیره بود که زیوا را می‌شناخت؛ نه در قالب روح، بلکه به شکل دختری زنده که نفس می‌کشید. مُرا بزرگِ خانواده‌ای بدعنق و کینه‌توز بود؛ خانواده‌ای نخریس که لالانی مدام بهشان سر می‌زد که برای مادرش نخ بگیرد. هر بار هم از مُرا می‌خواست که از زیوا برایش بگوید. مُرا هر بار مثل دفعه‌ی قبل تعریف می‌کرد:

«باهوش بود، مثل دوستت ویدا. ولی نفرین شده بود. از لحظه‌ای که متولد شد معلوم بود. شبیه هیچ بچه‌ی دیگه‌ای توی روستا نبود. پوست قهوه‌ای صافش لکه‌های قرمز تیره داشت، مثل خونی که شسته نمی‌شد. این خال‌های مادرزاد از گردن تا گوش‌هاش ادامه داشت، انگار زنده بود و روی

صورتش می‌خزید و بالا می‌رفت. هیچ کاری از دست منیورو بر نمی‌اومد. به همه‌مومن - حتی به بچه‌های کوچک مثل من - هشدار داد که از زیوا دوری کنیم، وگرنه ممکن بود خودمون هم نفرین بشیم. پدر و مادرش خجالت می‌کشیدن. زیوا رو هم وادار می‌کردن خجالت بکشه. زندگی‌ش پر از بدبختی و نکبت شده بود. تنها امیدش به قصه‌های سانلاگیتا بود. مخصوصاً قصه‌ی کوه ایسا. از ته قلبش باور داشت جزیره‌ای سمت شمال هست که هرچی طالع خوب و نعمته اونجا پیدا می‌شه. ولی منیورو هرگز حاضر نمی‌شد زیوا رو دریانورد کنه. مگه دختر هم دریانورد می‌شد؟! تازه، دختر نفرین‌شده! می‌تونی تصور کنی؟»

نه، لالانی نمی‌توانست.

مُرا پازا می‌گفت زیوا فقط سیزده سالش بود که در روز دریانوردی دزدکی سوار یک کشتی شد. زیوا فکر می‌کرد وقتی با کشتی دور شوند، دریانوردان نمی‌توانند - دلشان نمی‌آید - او را برگردانند. آن هم وقتی این‌قدر کم‌سن‌وسال است.

آه که چه اشتباه فکر می‌کرد.

مُرا پازا مدام تأکید می‌کرد که زیوا وقتی زنده بود دختر مهربانی بود. اما مرگ انتقام‌جو و خشمگینش کرده بود. روستایی‌ها می‌گفتند زیوا دزدکی در سواحل جزیره راه می‌رود. هر وقت بدعق می‌شد ماهی‌ها را آن‌قدر از ساحل دور می‌کرد که هیچ قلابی به آن‌ها نرسد. روزی یک ماهیگیر روستایی در طوفانی ناگهانی غرق شد و مردم این را هم گردن زیوا انداختند.

بعضی‌ها حتی معتقد بودند خشک‌سالی تقصیر اوست.

ولی لالانی این‌طور فکر نمی‌کرد.

حالا که داشت از مسیر مرکزی خارج می‌شد و با قدم‌هایی تند به طرف ساحل جنوبی می‌رفت، زیر لب به زیوا می‌گفت: «می‌دونم تو زمین رو خشک

نکردی. این رو هم می‌دونم تقصیر تو نبوده که با خال به دنیا اومدی.»
لالانی با خودش فکر می‌کرد: اگه اون وقت‌ها می‌شناختمت، با هم دوست می‌شدیم.

صبح‌های خیلی زود، ساحل تا چشم کار می‌کرد پر از قایق‌های ماهیگیری می‌شد. اما بسیاری از ماهیگیرها از قبل روی آب بودند و فقط چند نفری روی ساحل باقی مانده بودند. معلوم بود خیلی شجاع‌اند، چون منیورو گاهی ناگافل برای بازرسی می‌آمد که ببیند کی تنبلی کرده و خواب مانده. اما خب، بچه‌ها هم نباید وقت تلف می‌کردند. لالانی امروز تصمیم گرفته بود فوری به تخته‌سنگ سر بزند و بعد، مستقیم برود خانه. از کجا معلوم؟ شاید خواهران اراگلتو چیزی را که درست جلوی چشمشان بوده ندیده باشند.

صدای ماهیگیرها که همدیگر را صدا می‌کردند زیر نور خورشید بلندتر به گوش می‌رسید. چون ابری در آسمان نبود فکر می‌کردی بعدازظهر شده. لالانی بین تخته‌سنگ‌ها راه می‌رفت و عرق از بین کتف‌هایش روانه بود. بستر سنگی می‌توانست خطرناک باشد، اگر سر می‌خوردی دست‌وپایت می‌شکست. خوشبختانه بیشتر سنگ‌ها خشک بودند. تازگی‌ها آب این‌قدرها بالا نیامده بود.

لالانی همین‌طور که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، زیر لب گفت:
«زیوا، اگه موهات رو پیدا کنم، قول می‌دم فقط به ویدا و هتسبی نشون بدم. این می‌شه یه راز بین ما.»

اگرچه لالانی هم یکی از سانلاگیتایی‌های بی‌شماری بود که این سنگ‌ها را در پی نشانی از زیوا جست‌وجو کرده بودند، حس می‌کرد حالا هدف والاتری برای این کار دارد. بیشتر علاقه داشت دختر را کشف کند، نه روحش را. دختری که بابت گناهایی که مرتکب نشده بود مجازات